

نوازنده عجیب



روزی نوازنده ی عجیبی تنها از یک جنگل می گذشت و در خیال خود به همه چیز فکر می کرد. وقتی دیگر چیزی نماند که درباره ی آن فکر کند، به خودش گفت: «در این جنگل برای آدم تنها، زمان خیلی دیر می گذرد، باید برای خودم دوست و همراهی پیدا کنم.»

روزی نوازنده ی عجیبی تنها از یک جنگل می گذشت و در خیال خود به همه چیز فکر می کرد. وقتی دیگر چیزی نماند که درباره ی آن فکر کند، به خودش گفت: «در این جنگل برای آدم تنها، زمان خیلی دیر می گذرد، باید برای خودم دوست و همراهی پیدا کنم.»

پس ویولنش را از کوله پشتی بیرون آورد و چنان آهنگی نواخت که صدای آن بین تمام درخت های جنگل پیچید. مدتی طول نکشید که یک گرگ از بین درخت ها به طرف او دوید. نوازنده گفت: «آخ، این که گرگ است! از چنین دوستی اصلاً خوشم نمی آید.»

اما گرگ به او نزدیک شد و گفت: «ای نوازنده ی عزیز، چقدر زیبا می نوازی! خیلی دلم می خواهد این کار را یاد بگیرم.»

نوازنده جواب داد: «اگر هر کاری که من می گویم انجام دهی خیلی زود یاد می گیری.»

گرگ گفت: «آه ای مرد نوازنده! درست مانند شاگردی که به حرف استادش گوش می دهد، مطیع تو خواهم بود.»

نوازنده به او گفت که همراهش بیاید. پس از اینکه مدتی با هم راه رفتند به درخت بلوط پیری رسیدند که تنه ی آن خالی شده و از وسط شکاف خورده بود. نوازنده به گرگ گفت: «اگر دلت می خواهد ویولن زدن را یاد بگیری باید پنجه هایت را درون این شکاف فرو کنی.»

گرگ به حرف نوازنده عمل کرد؛ اما مرد نوازنده به سرعت تکه سنگ بزرگی برداشت و آن را چنان محکم روی پنجه های گرگ فشار داد که دست های گرگ در شکاف گیر کرد و نتوانست تکان بخورد. نوازنده به او گفت: «تا وقتی که بر می گردم همین جا بمان.»

بعد راهش را کشید و رفت. پس از مدتی بار دیگر به خود گفت: «در این جنگل زمان برای من خیلی دیر می گذرد باید دوست و همراه دیگری برای خودم پیدا کنم.»

بعد سازش را برداشت و طوری آن را نواخت که صدایش در جنگل پیچید. طولی نکشید که روباهی از بین درخت ها به سوی او خزید. نوازنده گفت: «آخ، این که روباه است! من از چنین دوستی هیچ خوشم نمی آید!»

روباه به طرف او آمد و گفت: «ای نوازنده ی عزیز، چقدر زیبا می نوازی! دلم می خواهد این کار را یاد بگیرم.»

نوازنده گفت: «اگر هر کاری که من می گویم انجام دهید، ویولن زدن را خیلی زود یاد می گیری.»

روباه جواب داد: «ای مرد نوازنده، مانند شاگردی که به حرف استادش گوش می دهد مطیع تو خواهم بود.»

نوازنده گفت: «همراه من بیا!«

پس از مقداری پیاده روی به راهی رسیدند که در دو طرفش درخت ها و بوته های بلندی قرار داشت. نوازنده همانجا ایستاد، نهال فندقى را که در یک طرف جاده روییده بود به طرف پایین خم کرد و پایش را روی آن گذاشت. بعد، از طرف دیگر جاده هم یک نهال فندق دیگر را خم کرد و به روباه گفت: «روباه کوچولو، اگر می خواهی چیزی باد بگیری دست چپت را به من بده.«

روباه اطاعت کرد. مرد نوازنده هم دست او را به شاخه ی فندق سمت چپ بست و گفت: «حالا دست راستت را به من بده.«

بعد، دست راست او را هم به درخت فندق سمت راست بست، سپس گره ها را بازرسی کرد که مطمئن شود خوب محکم شده اند. وقتی کارش تمام شد، شاخه ها را رها کرد. دو نهال فندق دوباره راست شدند و روباه را هم به سرعت همراه خود بالا بردند، طوری که روباه دست و پا زنان بین هوا و زمین آویزان ماند. مرد نوازنده به او گفت: «همینجا بمان تا من برگردم!«

بعد هم راهش را کشید و رفت. یک بار دیگر به خودش گفت: «چقدر در این جنگل زمان دیر می گذرد. باید برای خودم یک دوست و همراه دیگر پیدا کنم.«

بعد ویولنش را برداشت و چنان آهنگی نواخت که صدایش در تمام جنگل پیچید. در همین موقع خرگوش کوچکی به طرف او پرید. نوازنده گفت: «آخ، اینکه خرگوش است! من چنین دوستی نمی خواهم.«

خرگوش گفت: «ای نوازنده ی عزیز! چقدر خوب ویولن می زنی، دلم می خواهد این کار را یاد بگیرم.«

نوازنده گفت: «اگر هر کاری که می گویم درست انجام دهی، ویولن زدن را خیلی زود یاد می گیری.«

خرگوش جواب داد: «ای مرد نوازنده! درست مانند شاگردی که به حرف استادش گوش می دهد مطیع تو خواهم بود.«

آنها مدتی همراه هم راه رفتند تا در میان جنگل به یک فضای باز رسیدند که درخت صنوبری در میان آن روییده بود. نوازنده طناب بلندی را دور گردن خرگوش بست و سر دیگر آن را به تنه ی درخت گره زد. بعد فریاد زنان گفت: «زودباش خرگوش! حالا بیست دور دور درخت بگرد.«

خرگوش هم اطاعت کرد و وقتی بیست مرتبه دور درخت چرخید. طناب هم بیست مرتبه دور درخت پیچید و حسابی گیر افتاد. هر چه خرگوش بیشتر تقلا می کرد، طناب بیشتر دور گردنش می پیچید و تنگ تر می شد. نوازنده گفت: «همینجا بمان تا من برگردم.«

بعد هم راهش را کشید و رفت.

در همین فاصله گرگ آنقدر دست و پا زد و تقلا کرد و به سنگ ها کوبید تا عاقبت دست هایش را آزاد کرد و آنها را از شکاف تنه ی درخت بیرون کشید، بعد با عصبانیت بسیار زیاد به دنبال نوازنده دوید تا تکه تکه اش کند. همین طور که می دوید، چشم روباه به او افتاد و شروع به آه و ناله کرد و گفت: «ای گرگ عزیز، به فریادم برس! مرد نوازنده مرا فریب داده است.«

گرگ نهال فندق را خم کرد و پس از پاره کردن بندها او را دوباره آزاد کرد، سپس روباه به دنبال گرگ راه افتاد تا از مرد نوازنده انتقام بگیرند. سر راه به خرگوش گرفتار برخوردند و او را هم نجات دادند. سپس همه با هم راه افتادن و به دنبال دشمن رفتند.

نوازنده همین طور که آهنگ می زد به راه خود ادامه داد؛ ولی این بار بخت با او یار بود و صدای ویولن به گوش هیزم شکن فقیری رسید. هیزم شکن بی اختیار دست از کار کشید و در حالی که تیر را زیر بغل زده بود، جلوتر آمد تا دست از کار کشید و در حالی که تیر را زیر بغل زده بود، جلوتر آمد تا صدای ویولن را بهتر بشنود. نوازنده گفت: «بالاخره یک دوست و هم صحبت درست و حسابی پیدا کردم، چون من دنبال آدم می گشتم نه جک و جانور!

سپس شروع به نواختن کرد و چنان آهنگ زیبایی نواخت که هیزم شکن فقیر مثل آدمی که جادو شده باشد در جا خشکش زد و قلبش سرشار از شادی شد. همین طور که ایستاده بود و به آهنگ نوازنده گوش می داد، گرگ، روباه و خرگوش از راه رسیدند و هیزم

شکن متوجه شد که آنها خیال بدی دارند. پس تبرش را بلند کرد و جلوی نوازنده ایستاد. انگار می خواست به آنها بفهماند که:
«هر کس با نوازنده در بیفتد، سر و کارش با من خواهد بود!«

سه حیوان از دیدن این منظره ترسیدند و به جنگل فرار کردند. نوازنده هم به عنوان تشکر آهنگ زیبایی دیگری برای هیزم شکن نواخت و سپس راهش را کشید و رفت.